



سرکارِ علیہ

داستان کوتاهی بر اساس یک اتفاق واقعی

ناہید جهانلو

نویسنده کتاب‌های کودکان و نوجوانان و مدرس دانشگاه علمی، کاربردی

ونکوور کانادا



امروز نوشین را دیدم، چند ماهی بود که ناپدید شده بود و این البته اصلاً تعجبی نداشت، چون تقریباً چند هزار دلاری، از هموطن‌ها و دوستان، قرض کرده بود و نیست شده بود.

آخرین باری که نوشین را قبل از غیبت صغرایش دیدم، هنگام پیاده روی بود، آن روز، در اواسط دسامبر، هوا به طرز معجزه آسایی، بهاری بود و بعد از مدت‌ها، آفتاب ملایمی، محوطه چمن روبروی ساختمان را، درخشان و مطبوع کرده بود. از آن جایی که خیلی سرمایی هستم، کاپشن بلند زمستانی بر تن داشتم و کلاه بافتنی مشکی‌ای که به خاطر منگوله‌هایش، از نظر پسر «به هیچ وجه مناسب سن من نیست» را بر سر داشتم. همان طور که سر به هوا و بی خیال قدم می‌زدم، و مشغول خیالبافی‌های مسخره‌ام بودم، نوشین را دیدم که درست روبروی من، با ست گرمکن قرمز رنگ، ورزش می‌کرد. سرخوش و شاد به نظر می‌رسید و بفهمی نفهمی مدادی به چشم کشیده بود و مژه‌های کوتاهش را ریمل زده بود و موهای بلند و نازکش را، درست بالای سرش، مثل یک ورزشکار حرفه‌ای، گوجه کرده بود. آن روز، با من درباره لیزینگ یک «ماشین صفر» صحبت کرد و این که چه قدر زحمت کشیده تا «داون پیمنت» آن را جور کند و ماشین را فقط برای «راه‌انداختن کارها و بدبختی‌هایش» می‌خواهد، نه مثل «این ندید بدیده‌ها» برای تفریح و «پُزدادن» و این که پدر همسرش، بیمار است و در بیمارستانی مجهول در لانزدل بستری است و او باید هر روز عصر شال و کلاه کند و دست دختر کوچکش را بگیرد



و برود آن «خراب شده» و مواظب پیرمرد باشد. ادامه داد که همسرش آدمی لاابالی است که برای پدرش «تَره هم خُرد نمی‌کند» و ناچار، اوست که باید بار این بدبختی را به دوش بکشد. به پیرمرد برسد، زیرش را عوض کند و مواظبش باشد. چون پرستارها که «اصلاً حرفش را هم نزن، حاضر نیستند دست به پیرمرد بزنند و فقط در کافی شاپ بیمارستان ولو هستند و یک‌بند کافی هورت می‌کشند». در آخر هم محبت را تمام کرد و گفت که اینجانب، یعنی من، خیلی ماه هستم و چون نوشین، من را خیلی دوست دارد، می‌تواند «پکیج ده جلسه‌ای جوانسازی پوست»، که قیمت واقعیش بالای دو هزار دلار است، با نصف قیمت برایم بگیرد و فقط شرطش این است که تا یک ساعت دیگر، هفتصد دلار ناقابل، برایش پول بریزم که به فروشنده که از آشناهایش است، بدهد. بعد من فقط لازم بود باقی پول را تا دو روز بعد، برایش ای‌ترانسفر کنم و تمام. از آن جایی که در طی مدت زندگی در



و عده داد که: «هرچی هم خواستی فقط لب تر کن، از ایران برات میارم، زعفران، زرشک». خلاصه مقداری پول را همان جا برایش ای ترانسفر کردم. اما به دو روز نکشیده، سرکار علیه را دیدم که از تهران، طی الارض کرده بود و یک راست در سالن جیم ساختمان، نازل شده بود. او خرامان خرامان راه می رفت و با بزرگواری با همه احوالپرسی می کرد. به محض این که مرا دید شروع کرد درباره بیماری مادرشوهر بدبختش صحبت کردن، که «بیچاره، درست شب قبل از پروازم، بدجوری افتاد و لگنش شکست» و بنابراین او فداکاری کرده و سفرش را کنسل کرده بود. حالا هم می بایست به تمام کارهای خانه «آن بیچاره» برسد. مثلاً برای پدرشوهرش که اتفاقاً خیلی هم جوان مانده است، غذا درست کند، خانه را تمیز کند، از مهمان های «بی ملاحظه» پذیرایی کند. درباره شوهرش صحبت کرد که «خداییش مرد خوبیه» و حسابی مواظب اوست و هوای دخترشان را هم دارد ولی «مگه بیچاره چندتا دست داره؟ یکی باید کمکش کنه یا نه؟» و آن یکی هم که معلوم بود کیست؟ «نوشین

کانادا، به قول سعدی، از «عادات مالوف» زیادی دست کشیده ام، جوانسازی پوست برایم کارآیی نداشت، تشکر کردم و رفتم. البته نوشین خیلی بابت این «ندانم کاری» من تأسف خورد و چهره اش درهم رفت، اما چیزی نگفت و گذشت کرد.

چند ماه قبل تر هم، روزی به من تلفن کرد و چون من گرسدا هستم، یعنی امکان ندارد صدای کسی توی ذهنم بماند، طبق معمول اصلاً نمی فهمیدم که چه کسی این طور صمیمانه دارد با من صحبت می کند، بنابراین، او که از روی جواب های پرت و پلای من متوجه موضوع شده بود، خودش را معرفی کرد و گفت که فی الفور به گروه فیسبوکی ساختمان سرزنم، چون دارد سعی می کند دوربین دیجیتالش را «آب» کند. توضیح داد که بدجوری «پول لازم» است و فردا بلیت رفت به ایران دارد، و حتی یک سنت پول ندارد و رویش نمی شود که دست خالی برود و حداقل شکلاتی، صابونی، چیزی که باید سوغاتی ببرد. همچنین اگر من لطف کنم و کمی پول به او قرض بدهم، خیلی زود برایم جبران می کند و

سیاه‌بخت» و اصلاً چیزی درباره پول و خرید سوغاتی‌های کذایی نگفت.

تقریباً یک‌سال قبل هم با نوشین صحبت کردم. اولین باری بود که می‌دیدمش، اما او اصرار داشت که مرا می‌شناسد و من خیلی به او لطف داشته‌ام و او باید حتماً جبران محبت‌های مرا بکند. هر چقدر سعی کردم برایش

روشن‌کنم که اشتباه می‌کند و من تازه به ونکوور آمده‌ام و اصلاً تا قبل از این، در ایران زندگی می‌کردم، قانع نشد. آن وقت هم درباره خودش با من صحبت کرد که یک دختر بی‌سرپرست و تنها بوده‌است و «چه قدر بده که آدم ننه باباش رو شناسه»، اما خدا را شکر که ازدواج خوبی کرده‌است. گرچه «مردک»، یعنی شوهرش، دست بزن دارد و گاه‌گاهی، «وحشی و عوضی» می‌شود و او را کبود و سیاه می‌کند، اما آدم بدی نیست. بعد افاضات کرد که چه قدر خوب است که یک آدم خیری پیدا شود و برای مدت کوتاهی «پول ناچیزی» به او قرض بدهد، چون برای ثبت‌نام دخترکش در کلاس‌های فوق‌برنامه، «پولی در بساط نیست» و دخترک خیلی غصه می‌خورد. بگذریم، پول ناچیز، چیزی در حدود هزار و پانصد دلار، از آب درآمد و از آن‌جایی که اصولاً چیزی به نام برنامه‌ریزی مالی و دوراندیشی اقتصادی در من وجود ندارد و خوشبختانه، در کارت بانکی همراهم این اندازه پول نداشتم، بنابراین پول را ندادم، اما نوشین با بزرگواری و مناعت طبع، مرا به خاطر این «سهل‌انگاری و هردمبیل‌بازی»، بخشید و گفت که منتظر می‌ماند تا فردا من پول را برایش جورکنم. فردا هم اصلاً طوری وانمود کرد که انگار با من صحبت نکرده‌است.

امروز هم نوشین را دیدم پالتوی قرمز رنگ تنگ با بوت‌های بلند مشکی، پوشیده بود و به خودش رسیده‌بود. از کنار من عبور می‌کرد، وانمود کرد که اصلاً من را نمی‌شناسد.

